بارانی که در جیبهایم جا گذاشته ای

مسعود رحیمی

تقدیم به باران ماه آپریل

فصل اول

خیال،قطار و چند تن دیگر

هنوز میخوابد ساعت

وقتی به عقربه ی چشمانت می رسد

هنوز یک زن سالخورده

به پیچ و تاب های تو آلوده است

هنوز شهر به عطر موهای تو لبخند میزند

و با عبور ردپای تو از ایستگاه قطار

متوجه مرگ خویش میشود

تو می روی بدون چمدان

در من امید برگشت ذوق میکند

و بال در می آورد

به تو نرسیدن چه کار آسانیست

و از تو دل نبریدن از آن آسان تر

به هر حال

مهم نیست

مهم این است

که قطار از رد تو پاک نمیشود

و قدمهای نازده ات

به همه جا سفر خواهد کرد

حتی به انتهای خورشید همان رویاها

همان رویاهایی که در کودکی می دیدی

و در آن غرق میشدی

شاید منم همان رویاها را میدیدم

و من هم در همان ها غرق میشدم

شاید من تو را در کودکی ام دیده باشم

در همان جایی که در آن رویا ها غرق می شدیم

در همانجایی که میبافتیمش

تا به انتهای خیالمان

وقتی قطار وارد تونل شد چشمانت را ببند

نگذار تاریکی وارد چشمانت شود

چشمان روشن تو به تاریکی عادت ندارد

شاید هم تونل به این حجم روشنایی عادت نداشته باشد

شاید چشمان تو برای او

خاطره ی یک روز بارانی را مرور کند

خاطره ی یک روز بارانی در هزاران سال قبل

که نه قطاری بود و نه آهنی

و اینجا هم هیچ تونلی نبود

اصلا او تونل نبود

او فرزند کوچک کوه بود

فرزند شیطان و بازیگوش کوه

که مدام از آغوش پدر

هوای دختر همسایه دریا را داشت

او عاشق دریا بود

دریا

دریا

دریا...

چشمان تو او را در جنون یک خاطره غرق خواهد کرد

حالا که به مقصد رسیده ای به من گوش کن

من نجوای تمام خاطرات تو هستم

ساعت قطار برگشت به شهر ماتم زده

و به آغوش نگاه یک معشوقه ی بیچاره

چند سال دیگر است؟

بگذار با هم انتظار را تمرین کنیم

سخت است اما می شود

با هر صدای قدمی سعی کن قلبت بلرزد

نه!اینطور نمی شود

باید قلبت از جا کنده شود

و آرامشت به هم بریزد

و همراه نیامدنش

از چشمانت برگ بیفتد

برگ های آبیِ فصل دوری

خلاصه بگویم

نیاید و خلاصه شوی در چند سطر

در چند قرص

در چند کتاب کهنه

که مداوم تو را به زمان بند بزند

تا یادت برود نیست همان که باید باشد

و احساس کنی که باید

رویای دستانش را به گور ببری

و حافظه ات را از خنده های ضجه آورش پاک کنی

به دل نگیر عزیز

خسته ام

در مداوم این جستجو ها خسته ام

در پی این ندیدن هایت هم همینطور

من از نبودن و ندیدن تو زود خسته میشوم

انتظار عنصر کلافه کننده ای در جدول روزگار است

باور کن!

بگذار کمی لحنم را عوض کنم!

برگرد

به شوکرانه های تکیه داده بر آسمان خدا

به گریه های مدام پنهان شده ی پشت پنجره ام

و به نسیمی که صدای خنده های تو را

در میانه ی گوش باران پاییزی زمزمه میکند

برگرد

در امتداد هیاهوی این شهر دلزده

خیال تو نوازشکده ی چشمان این منتظر است

و خیابان در پشت چراغ های قرمزش

صدای قدمهای تو را با خود مرور میکند

تا شاید لحن عاشقی از خاطر مکدرش نرود

برگرد

این جا بدون تو فقط خانه است

من هم بدون تو فقط من

و این قهوه های پیاپی شبانه

برای مرور دردیست که از تو به جای مانده

حالا چه میگویی؟

من لحنم را عوض کردم

تو چه؟

نظرت را عوض نمی کنی؟

هنوز میخواهی بروی؟

هنوز میخواهی برنگردی؟

فصل دوم

باران ماهِ آپریل

با چشمانی خیس
با لبی پر از خنده ی اشکبار
با صدای قهقه از فریاد خفته
از گلوی به گل نشسته
از خاطرات تا همین دیروز
میخواهی ترکم کنی
و من
لبانم پر از سکوتِ فریادهای ناباورانه ی توست
چشمهای تو پر از من خواهد بود
هر رهگذری خواهد فهمید
که در سیاهی چشمانت
مردی هنوز ناباورانه زنده است
سیگار گوشه ی لبت
قاعده ی بازی را عوض نخواهد کرد

قاعده ی بازی این است:

ما در هم زنده خواهیم ماند

تا ابد

تا غروب عمرمان

صدای خنده های تو را زمزمه میکند

هر آن کس به چشمانم نگاه کند

و هرکسی که دستان مرا پس از تو بگیرد

گرمای پر رونق دستان تو را خواهد چشید

و هرگاه که پاییز برسد

آن کوچه ی پر درخت نه چندان دور

انتظار کسانی را میکشد که ما بودیم

ما

هیچگاه من و تو نمیشود

ما

ما خواهیم ماند

این قاعده ی بازی ست

بگذار بهمن برسد

تا بفهمی دلت عجیب فندک میخواهد

نه برای روشن کردن سیگار همیشه بر لبت

که همیشه بوده

دلت میخواهد آتش بزنی هر آنچه که بوی دلتنگی میدهد

من هم آن زمان دلم فندک میخواهد

با کمی بنزین

تا خودم را بسوزانم

من آن زمان،خود دلتنگی خواهم بود

راهی نیست

با فریادهای ابلهانه از عشقت

اشکهایت را پنهان نکن

دیوانه بازیهایت هیچگاه بوی نفرت نمیدهد

من فقط باور میکنم،که عاشق تر از من بوده ای

و میدانم تقویم خانه ات

در امروز می ایستد

من با شکوه خانه ات را ترک میکنم

من با شکوه در قلبت می مانم

فصل سوم

کمی سیانور لطفا

در شیار های مغزم
کودکانی شعر تو را سر داده اند
از نامهربانی های تو
از زیبایی های تو
و از نیامدن های تو
میخوانند و شادمان می رقصند
انگار که
هرگز نبوده ای در قلبشان

در شیارهای مغزم
پیرزنی تنها
در آستانه ی زمستان
برای فرزند کشته شده اش
در فلان جنگ شهر دور
شالی می بافد
او نیز تو را میخواند

آرام در میان نوازش های مادرانه اش
برای کسی که هیچگاه برنخواهد گشت
درست همانند تو

پیرزن، چای می نوشد
نگاهی به جاده می کند
کمی که خسته و نا امید شد
دوباره می بافد و میخواند

در بن بست خاطراتم
مردی تو را مینویسد
عاشقانه
اولین حرف از اسم تو
بر تن تمامی آجرهای این بست،حاشور خورده
کسی عجیب تو را دوست دارد
به قدر تمام آجرهای این شهر
به قدر تمامی خاطراتی که با تو ندارد

من
من دیوانه شده ام
تو
در تمامی من جریان داری

به شکل یک تاریخ مصور

در رگهایم

در مغز استخوانم

دیگر فراموشی ات ممکن نیست

تمامی سلول هایم،تو را یاد گرفته اند

تو را میخوانند

و تو را می بافند

پزشک مرا می بیند و سر تکان میدهد

پرستارها سر تکان میدهند

دیوار سر تکان می دهد

خدا روی بر میگرداند و سر تکان می دهد

من باخته ام بازی را

شبیه مرگ قبل از عقد

شبیه رستم بی سهراب

شبیه شکوفه های در نطفه خفه شده

چند شب است که در بی خوابی های مداومم

در میان جنون همیشگی ام

خواب تو را میبینم

در دریا غرق میشوی

آسمان زخمی می شود

و خورشید غروب میکند

شب میشود و آرام درگوش امواج صدایت میکنم

اما تو بر نمیگردی

تنها چیزی که دریا پس میدهد گوش ماهی است

خودم را به آب میزنم و غرق میشوم

در دریا

در تو

کمی از دیوانگی برایم بگو

کمی از آن چشمان سیاه

بگذار بفهمم چه بر روزگارم آمده

شاید پایان داستان را،طوری دیگری بیان کردی

شاید گفتی آمد

شاید گفتی ماند

شاید قصه ی تو

زیباتر از آنچه باشد که بر سرم آمده

صدای موج در سرم میپیچد

دریا از کدام گوشه ی اتاق بیرون زده؟

خنده ی نهنگ ها قبل از خودکشی آزارم میدهد

پرستار،این دریچه را ببند

پیکر بی جان نهنگی

بر سایه ام سنگینی می کند

آرامم کن

با کمی سیانور لطفا

صدای خنده ی بی وقفه اش

آزارم می دهد

در گوشم مدام تکرار نکن،بهتر از تو میدانم:

من بازی باختن را برده ام...

فصل چهارم

ناگهانی شد

چشم در چشم های شاعرانه اش

به بی انتها دوخته شده بودم

به بی انتهای آن مرواریدان سیاه

به بی انتهای آن صلابت و معصومیت

چشم دوخته بودم

من به آن چشمان چشم دوختنی اش چشم دوخته بودم

و ناگهان سکوت شکست

زمان ایستاد

وکسی از زبان او گفت:"سلام"

خورشید کمی عقب تر ایستاد

و به آن مرواریدان چشم دوخت و غروب کرد

کمی بیشتر از کمی آرام شده ام

مرا به زیر درخت گیلاس پرشکوفه ببرید

تا تکرار کند کلامش را

اینگونه شاعرانه تر است

من

تو را ندیده ام

اما تو رامیشناسم

گویی قبل ها در چشمانت جان داده ام

مگر کسی در چشمهایت ندیده

مردی را که در نفت شناور است؟

من

تو را ندیده ام

اما در کنارت زندگی کردم

در همان شبهای تابستانی

که در زیر درخت هر روزمان

به جای کابوس،رویا می چیدم

تو را ندیده ام

اما سالهاست که تو را میشناسم

از رویای چیده شده

از چشمان به خون کشیده شده

در سلام کوتاهت زمزمه کن

که تو را در کجای تاریخ مصورم جا گذاشته ام؟

که این چنین چشمانت مرا به مرور گذشته وا میدارد

مگر دوران رکود عشق به سر نرسید؟

دوباره

چشم در چشم های باران خورده اش

این بار نوبت پنجره است که ببارد

چه کسی مرا از لبه ی دنیا پرت کرد؟

من به هجوم خاطرات در عصر پاییزی اعتقاد دارم

اما حال که پای پاییز در میان نیست

چرا این گونه غمگینم؟

مگر ماهی در دریا میمیرد؟

در میان سلامت،کمی از خودمان بگو

کمی از همان خاطراتی که نداشتیم و داشتیم

کمی از همان جاده ی سبز خوابهایمان بگو

شاید این دیوانه کمی آرام بگیرد لابه لای موج موهایت

ای آرام ترین معشوقه ی ممکن

سعی کن که عاشقم باشی

تا درک کنی آن چه مرا به سمت تو میبرد

تا تو هم مانند من در این لحظه ی خداحافظی

به تقویم و دیدار دوباره بیندیشی

فصل پنجم(اشعار کوتاه)

به ساعت پاییز دیر کرده ای

1

خوب شد آن روز بارانی که می رفتی

چتر را با خودت نبردی

در خانه امان

هر روز نبودنت می بارد

اما گاهی نیز

اوضاع وخیم تر میشود

آن زمانی که اشکهایم

طعم لبانت را می دهد

گمان کنم که ذره ای از آن ها را

در چشمانم جا گذاشته ای

2

مگر سهم دیگری نشدی؟

پس چرا هر شب به خواب من می آیی؟

من خوابهایم

به اندازه ی تمام دنیا جا ندارد

3

به دریا رفتم تا یادت را میان موج ها زنده کنم

آب دریا در گوشم رفت

و من مدت هاست

هرشب صدای غرق شدنت را میشنوم

4

از میراثِ تو

گلوله ای بر تن خیابان ها جا مانده

که قدمهای شبانه ی من

آن را بر تن خیابان می فشارد

بگذار درد تو

به خُرد این خیابان خسته برود

شاید

از چشمانش خون شکوفه بزند

5

خیابان ها

قدمهای تو را برای خود برداشتند

و عطرت هم که نصیب باد ها شد

من بی نشانه ترین شاعری هستم

که زیر پوست ضمخت این شهر

به دنبال خورشید است

6

چشمانت به کدام اقیانوس فکر میکند؟

لبهایت از کدامین باغ سیب می چیند؟

موهایت فرزند کدام آبشار است؟

و آغوشت حسرت کدام رویاست؟

جواب این ها را نه

اما تو را میدانم

7

در روح کدام کولی اسیر شده ای که من این چنین آواره ام؟

بگو کدام کوچه را نگشته ام

و انگشت نمای کدام خیابان گرد نشده ام؟

خواهش میکنم زودتر برگرد

قطارها به ساعت چشمان تو حرکت میکند

8

ساعتها را شمرده ام

اندازه است

اما انگار

یکی از انار ها اضافیست

من دو انار در ظرف گذاشته ام

یادم رفت که تو را در نظر نگیرم

و یا شاید هم امید داشتم

که تو در جشن یلدای تنهایی برگردی

ای دلیل اشکهای فروردین

تو سالهاست که به ساعت پاییز دیر کرده ای

9

دیوانه ام میکند

تداخل رویایی که در آن حضور داری

و واقعیتی که در آن،تو را از دست داده ام

10

هرگاه جاده به پاییز می رسد

معجزه ی دستانت

چشمانم را به مسلخ باران می کشاند

ای پیامبر باران

دست از نبوت بردار

معجزه ات قاتل است

11

تو که بروی

جغرافیای خانه امان

با تو کوچ می کند

و از تاریخ

فقط چند کشته و زخمی می ماند

تو که بروی

باید پنجره را بست

و بی امان به جان گریه افتاد

تو که بروی

فقط تو نمی روی

جان من هم

در گذر همان تاریخ مسخره

آرام آرام

در پی تو

از من خواهد رفت

12

میخواهم تمام جاده به تو فکر کنم

میخواهم یادت را به شاخ درختان بیاویزم

و از جاده بخواهم تا قدمهای تو را فراموش کند

تا همه گمان کنند

من این مسیر را تنها قدم میزدم

13

در گوشم آهسته گفت

"هر وقت خسته شدی

نمان

برو"

گمان کنم از من

و هرچه نشان از من داشت خسته شد

نماند

رفت

حالا من از دنیا خسته ام

خدا اجازه هست؟!

می توانم از دنیا بروم؟

14

تو مدت هاست که با من نیستی

اگر می خواهی برو

من از به بند کشیدن

و از آن چمدان زیر تختت متنفرم

برو اگر خانه را قفس می دانی

رفتن تو

برای من هیچ چیز را عوض نمی کند

فقط این بار

وقتی گریه می کنم

تو دیگر در اتاقت نیستی

15

تو از نقشه ی جهانت

فقط چشمانت را نشانم بده

بگذار که بجنگمت

بگذار تا فتحت کنم

من برای صلح نیامده ام

من به جنگ برای فتحت راضی ام

بگذار خونم ریخته شود

بیش از این بی اعتنایی نکن

تا من به گلوله های در جیبم فکر نکنم

16

سقوط مسئله ی مهمی نیست

ارتفاع مهم تر است

رفتنت با نیامدنت اندازه نبود

رفتنت خسته ام کرد

اما وقتی فهمیدم برگشتی در کار نیست

حالم کمی بهتر از یک دیوانه بود

17

زیر پلک هر ستاره ای هم که بروی

باز شهر از تو روشن می شود

میشود بر سر میز شام نشست

و با تنهایی از تو سخن گفت

اگر به خانه بیایی

حوض میان حیاط

از تو نقش می گیرد

و بر روی هر پله ای از نردبان که بایستی

دستت به ماه می رسد

18

صدف

آنقدر در وصفت گریستم که باران شده ام

گمان کنم که مستحق باشم

به این که ذره ای از من

در تو به مروارید بدل شود

صدف در تنها مرز میان ماست

خوب میدانم که خوب میشنوی

صدف تمام مرزها را بردار

صدف در را باز کن

من دیگر رفته ام

دریا پشت در ایستاده

می خواهد در تو غرق شود

19

تحمل دستانت در رویا

بر روی شانه هایم سخت است

در واقعیت امانم را بریده

و نوازشت در خیال

چنان زخمی ام کرده

که هرکس مرا می بیند

گمان می کند

از جنگی نابرابر بازگشته ام

20

خواستم حرف بزنم

خواستم که همه چیز را بگویم...

تا خواستم زبان بچرخانم

او چشمش را باز کرد

لعنت!

یادم رفت

یادم رفت بخواهم که بماند

که نرود

اما حالا او رفته

و من مدتهاست

هرشب با چشمانی باز می خوابم

21

می گویند

"انسان به هر آنچه بیندیشد همان خواهد شد"

خود را در آینه دیدم

"تو" شده بودم

22

به سرما عادت کرده اند

دستانی که ترکشان کردی

شاید باید چند بهار دیگر بگذرد

تا همه چیز شکل قبل بشود

شکل قبل از زمستان رفتنت

این بهار را جشن نمی گیرم

برایم مهم نیست

بگذار هر چه میخواهند بگویند

من هنوز عزادار قدمهایت هستم

23

برای آمدن در پی تو

پایش را داشتم

اما دلش را نه

دل

همان چیزی که پیش تو

همیشه به امانت ماند

سالهای بعد

تو در کنار او می خندی

قلبم در گوشه ای از کمدت خاک گرفته

و من هنوز به این می اندیشم که تو امانت دار خوبی هستی

24

شبیه هیچ کدام از آرزوهایت نیستم

اما دستت را روی قلبم بگذار

خودت را حس نمی کنی؟

25

چشم در چشم دریا

تو را پرسیدم

و از باد نوازشگر

سراغ تو را گرفتم

ای همیشه رفته

بازگرد

یکی در ساحل

هر شب منتظر است

تا آب

جنازه ی گرم خورشید را بازگرداند

26

کاش می دانستی

با او هر روز در خیابانی قدم میزنی

که شب ها لباس جنون مرا به تن می کند

27

شبی خواب دریا را دیدم

صبح،در تو غرق بودم

بی رمق بر خواستم

فکرت را پوشیدم

و به خیابان رفتم

آن روز،از آسمان چتر می بارید

یادت را پناه کردم

و به سوی خانه برگشتم

لعنتی!

پنجره را باز گذاشته بودم

باد تمام خاطراتت را برد

از این پس

چه چیزی مرا در خانه بند میکند؟

28

در گوش کودکانی که در جنگ کشته می شود بگویید

که تقصیر بمب ها نبود...

29

نفس بکش

دیوانه نفس بکش

چشمهایت را باز کن

هنوز زود است که دریا را به آغوش خاک بدهی

به فکر من هم باش

با خاطره ی ساحل آغوشت چه کنم؟

تو نمانی من تمام میشوم

دریا چشمانت را باز کن

عشق بازی تو،با این تخت اصلا دیدنی نیست

چرا حجم گریه ی مادرت بیشتر شد؟

نکند از همین فاصله ی نزدیک

دلتنگ خنده ات شده؟

تمام نشو لعنتی

تمام میشوم

30

روزی شهر

از حجم بودنمان خسته شده بود

اما حالا آسمان ما را یادش رفته

روزی خیابان قدمهای ما را حفظ شده بود

اما حالا کفشهایمان راه رفتن را از یاد برده

ما از هم جدا شده ایم

و کفشهایمان را به درخت آویزان کرده ایم

روزها کنار پنجره می نشینیم

و بغض نمی کنیم

یادمان رفته که ما به این شهر

و به این مردم

یک عشق بدهکاریم

31

پرنده ای از دستانت دانه خورد

تو در پرنده جوانه زدی

حالا گوشه ای از آسمان

همواره پر از یاد توست

32

اولین بار که با هم قدم زدیم

خیابان لرزید

از قلب من چه انتظاری داری؟

33

به کافه آمدی تا خداحافظی کنی

این بار،چاقو دسته ی خودش را به قتلگاه دعوت کرده بود

از حرفهای من بگذریم

ضرب المثل ها چه میگویند؟

34

در من تویی موج میزند
نا آرام و نگران
گویی که گیسوانت را
به دست باد ها سپرده ای
که این چنین قلبم
ناهماهنگ با جاده میزان شده است
تو در پرده پرده ی وجودم،نقش خود را زده ای
از چه می ترسی شاهکار ابدی؟

35

در هر مسافرت
یک آغوش و پنجره برایت کنار میگذارم

اما بدان

بدون تو جاده سرد است

از دهان افتاده

نمی چسبد

36

روز آخر از چشمهای من گریه میکرد

میدانم که غرورش می خندید

او مرا دوست داشت

این را فهمیدم

زمانی که به سمت خانه باز میگشت

گلی در زیر چادرش بر تن خیابان پر پر شد

37

روزگارم بعد از تو سیاه شد

کاش چشمانت آبی بود

تا شب ها خواب دریا می دیدم

کاش موهایت به رنگ گندمزار بود

شب ها در خواب دستم به ستاره نمی رسد

تا میخواهم ستاره بچینم

دستم لابه لای موهای تو به اسارت گرفته میشود

کاش هیچ چیز در این دنیا سیاه نبود

38

کمی از نبودنم بگو

کمی از این فاصله

تو هم هر شب خواب ایستگاه قطار را می بینی؟

.

.

.

.

.

.

.

ارسال نشد

39

گفتم که تو را خواهم کشت

و قلبم را نشانه گرفتم

کمی من مُردم و بیشتر تو!

شاعر ها دلیل این خود کشی را میفهمند

40

موهایت را کوتاه کن

بر روی قلبم چیزی سنگینی میکند...

به پایان آمد این دفتر

تمام برگها خالیست...